

با شعر خویش زنده کن ایران را

اندیشه چیست محبس و زندان را
در دست‌گیر خامه‌ی برآن را
وین تیغ تیز کلک تو: برهان را
مپسند پُر ز خار، گلستان را
بیدار خلق سر به گریبان را
این باغ خشک بی‌گل و ریحان را
با کلک خویش چهره‌ی بستان را
شیر خدا و رستم دستان را
با شعر خویش زنده کن ایران را
طعن و گواژه مرغ خوش‌الحن را
بشکن سکوتِ سردِ زمستان را
در کار گیر تیشه و پیکان را
این جمع سردجان پریشان را
وین مایه دید خواری و خسران را
آباد و شاد، کلبه‌ی احزان را
آب حیات و چشمه‌ی حیوان را
سیرآب، خلق تشنه‌ی ظمان را
دادار داده ناطقه انسان را
بس سال‌هاست مادر دوران را
مسحور شعر خویش کن، اخوان را
اندیشه چیست؟ زین کن یکران را
ای نانوشته مدحت، سلطان را
چون فرخی «جریده‌ی طوفان» را
عنوان سرفرازی ایران را
پرسند گر ز عیب تو اقران را
ایران‌زمین خوب‌تر از جان را
این زاد بوم پاک نیاگان را
شیراز و زاهدان و صفاهان را

ای دل بگو امین سخندان را
اول بشوی دست ز جان، وان‌گه
آزادگی به تیغ قلم بسته است
ای عندلیب گلشن آزادی
برخیز و از نوای طرب‌زا کن
طبع تو هم‌چو ابر گهربار است
مشاطه‌یی ست کلک تو، زینت‌بخش
بستای هم‌چو مولوی بلخی
و ز پارسی دوباره چو فردوسی
از نو بزن ز چنگ نکیسایی
چون آفتاب، تاب به تابستان
فرهاد پیشه، قصه‌ی شیرین گو
جمعیتی ده از نفس گرم
ماد وطن اگرچه کنون شد پیر
فردا کند تَرَنَم آزادی
از فیض طبع خویش روان سازد
وز چشمه‌سار دانش خواهد ساخت
فصل ممیز بشری، نطق است
چون طفل طبع تو نه به‌یاد آید
شطری ز سطر دفتر و دیوان خوان
در شعر فارسی چو تو فارس نیست
بنویس بهر ماد وطن مدحی
بنویس «ماهنامه‌ی حافظ» را
بنویس سرمقاله و از سرگیر
عیبیت غیرفضل و فضیلت نیست
جرم و گناه تست که داری دوست
این خاک تابناک اهورایی
تهران و توس و بیهق و نیشابور

تبریز و اردبیل و مرند و خوی
آباد و اَسَالِم و آبادان
ایلام و سیستان و ارومیه
بجنورد و بانه و بم و بابلسر
قزوین و رشت و انزلی و تالش
بسطام و دامغان و جم و بوشهر
یزد و نطنز و شوشتر و خوانسار
تون و طبس، سنندج و کرمانشاه
نی نی کزین فراتر داری دوست
خاقانی و نظامی نامی را



دارم، زجان عزیزتر ایران را
با عشقی این چنین به وطن، دارم
ترسم که آتش دل پر دردم
دردا و حسرتا که کنند امروز
بینم که باز دشمن بازیگر
بر سفرهی تو مادر پیر من
بس خیره سر پسر که ز نادانی
پاسارگاد، در خطر آب است
ویرانه کرد خاک ترا دشمن
در این خرابه‌ی پدری بینی
خون دل از دو دیده روان دارم
یک جرعه آب خوش نخورم الا
زخم زبان به جان زندم دشمن
هم بهر کشتن من، بی جرمی
گویی که کافر من و خون من
وان گه مرا که صیت کمالاتم
کردند خیره «ردّ صلاحیت»
گر چون منی در ایران صالح نیست
بر من حسد برند کسان، آری
مورند اگر به کثرت حسّادم

یا ابهر و میانه و زنجان را
نائین و بختیاری و کرمان را
اهواز و ایذه و قم و کاشان را
بهشهر و بیرجند و بجستان را
یا طالقان و قومس و سمنان را
نور و کجور و قلهک و شمران را
گلپایگان و گنبد و گرگان را
جاجرم و جام و مکرری و بوکان را
بلخ و خجند و دهلی و مولتان را
وان خاک پاک گنجی و شروان را

دریاش و دشت و کوه و بیابان را
پنهان به سینه آتش سوزان را
آخر بسوزد این دل بریان را
مشکل، برای ایران، آسان را
تاراج کرده کشور ساسان را
بینم نشسته زمهری غولان را
از تو گسسته رشته‌ی پیمان را
بر باد داده تخت سلیمان را
جغدی نشسته بر سر، ویران را
چون من هزار بی سر و سامان را
هر گه که گسترند برم خون را
تا در گلو نگیرم ستخوان را
چونان که مرد جنگی پیکان را
بس گرگ، تیز ساخته دندان را
باشد حلال خیل مسلمان را
پر کرده گوش قیصر و خاقان را
کی پوشم این حقیقت عریان را
بندد صلاح گو در دکان را
چاه است جای، یوسف کنعان را
ز ایشان چه غم جنود سلیمان را

اینک منم! - دروغ چرا گویم؟ -
در عقل و نقل و نقل پراثرم، بنگر
کلکم چنان عصا و وطن سینا
با این چکامه‌های مسلسل‌وار



ای مادر وطن که ز شیر خویش
پرورده بس یلان، به کنار اندر
ای خاستگاه کورش و نوشروان
هم آرشت کشید کمان از جان
هم بابکت گذشت ز خون خویش
هم نادر تو فاتح دهلی شد
اسکندر گجسته که خصمت بود
از اتحاد ترکی و لر و کُردت
با وحدت تو قدرت جولان نیست
تو شیر پیر کاملی و ره نیست
ای استوانه در ادب و فرهنگ
کیوان بر آستان تو ساید سر
آراستی به فضل، فضیلت را
در دامن عفاف نیالودی
بس طعنه می‌زند ز شرفمندی
ما را که شوق کعبه‌ی کویت هست
چون خاک پاک تو نتواند یافت
دریایی ای وطن تو و با دریا
غربام نمی‌فریبد زیرا من
ایران! به‌جای تو نخرم هرگز
هان! اهرمن چه‌گونه ببندد راه؟
ای مادر عزیز وطن، مپسند
گر سر به سر دهیم به کشتن تن
دانم که هیچ لایق قدرت نیست
در پایت افکنم ز بن دندان
و اکنون در این چکامه «امین» گفتم

میراث‌دار، شعر خراسان را
صدها کتاب و دفتر و دیوان را
بین معجزات موسی عمران را
باطل کنم تسلسل و دوران را

پُر داشتی همیشه دو پستان را
گسترده بهر طفلان دامان را
وی زادگاه، مانعی و سلمان را
تا برکشد ز مرز تو، توران را
تا بشکنند غرور انیران را
بنشانند چون که فتنه‌ی افغان را
گم کرد راه چشمه‌ی حیوان را
آخر گرفتی از همه تاوان را
بر تجزیت اعادی نادان را
در ساحت کمالت نقصان را
ای پشتوانه، حکمت و عرفان را
داری در آسمان مه رخشان را
پیراستی ز باطل، ایمان را
ز ابسال وهم، فکر سلامان را
نان جو تو سفره‌ی الوان را
بر خود خریم خار مگیلان را
گردد کس از که پهنه‌ی کیهان را
نسبت چه هست قطره‌ی نیسان را
همتا ندانم آدم و شیطان را
باغ بهشت و روضه‌ی رضوان را
بر عاشق تو فره‌ی یزدان را
بر چهره، گرد ذلت و خذلان را
ندهیم خود به دشمن میدان را
گویم چو این قصاید شایان را
افتد قبول محضر اگر، جان را
هم «درد» و هم وسیله‌ی «درمان» را